ضمیمه کتاب و ادبیات روزنامه جام‌جم | سه‌شنبه، ۱۰ مهر ۱۴۰۳ | شماره ۲۷۱

زیادی تخیل نکن!

ملیناگیوه‌کی
نویسنده نوجوان

-خب! بالاخره تموم شد!

-بابایی! کجایی؟ برات شربت آبلیمو آوردم!

پدر سمت من آمد و گفت: «به! به! چه شربتی شده!»

-وای بابا! این دیگه چیه؟

-این؟ اممم... این... این دستگاهیه که اگر بری توش تو رو به زمان دایناسورها می‌بره؛ یک وقت بهش دست نزنی‌ها!

-چشم بابا!

ناگهان از توی آشپزخانه صدای شکستن چیزی آمد و بعد هم صدای جیغ ساره!

-وای! باز چه دست گلی به آب دادید دخترا؟! مگه نگفتم به ظرف و ظروف‌ها دست نزنید؟!

مادر باعصبانیت تمام این را گفت و به سمت آشپزخانه رفت.

-ای وای من! ای دختر کله‌شق! مگه صد دفعه بهت نگفتم به اینها دست نزن؟ باز هم همون حرف گوش‌نکن قبلی هستی! نگاه کن زده دست و پاش رو هم داغون کرده! حمید! حمید! کجایی؟ پاشو بریم درمونگاه این دختر ما باز دست و پاشو زخمی کرده! پاشو بریم تا این شیشه‌ها بیشتر زخمیش نکرده!

وقتی پدر حرف‌های مادر را شنید، سری تکان داد و به اتاقش رفت تا لباس بپوشد.

مادر گفت: «مینا جان! عزیزم توی خونه بمون تا من و پدرت و دختره بی‌دست و پا برگردیم.»

وقتی پدر و مادرم رفتند، سراغ دستگاه گذشته‌رویی که پدر جانم درست کرده بود رفتم. خواستم دکمه شروع را بزنم که ناگهان یاد حرف‌های پدر افتادم... «دخترم! یک وقت به این دستگاه دست نزنی‌ها!»... ولی آخه! من خیلی دلم می‌خواد بدونم این دستگاه بزرگ چه جوری کار می‌کنه! اما دوباره حرف‌های پدر یادم آمد... غرق در فکر بودم که صدای زنگ تلفن را متوجه نشدم.

-الو!... عه سلام خاله سمیه! حالتون چطوره؟ چی؟ صداتون نمیاد...! الو... الو خاله... سمیه؟ ...الو؟... صداتون نمیاد...

تلفن را قطع کردم و سمت پنجره رفتم و دوباره شماره را گرفتم. خاله سمیه گفت: «الو!... میناجان، مامان و بابا هستند؟»

-نه خاله جون! حلما دست و پاش رو با ظرف‌ها بریده!

-ببین عزیزم! موضوع خیلی...فو...ریه...م...ن نمی‌تونم...دوباره زنگ بزنم ...حا...ل ...زهره ب...

-چی؟ زهره چی شده؟ الو...؟ الو خاله؟...

تلفن را قطع کردم. خواستم به سمت دستگاه بروم. کتابی که روی زمین بود توجه من را به خود جلب کرد.

-چی؟ اینجا چی نوشته؟...جو..ریو...کو؟ آهان آره! نوشته جوریوکو! یعنی قدرتمند. شاید این کتاب کلاس آموزش زبان ژاپنی حامده!

کتاب را برداشتم و ورق زدم. از آنجا که زبان ژاپنی من خیلی خوب نیست نتوانستم متن‌ها را بخوانم. پس باید سراغ برنامه ترجمه موبایلم می‌رفتم. گوشی‌ام را برداشتم و دکمه انتقال زبان ژاپنی به فارسی را زدم و بعد توانستم متن را بخوانم و دیدم که در آن نوشته بود: «حامد جان! امیدوارم حالت خوب باشد. اینجا در ژاپن در شهر توکیو حال من بسیار خوب است. امیدوارم بتوانی در تاریخ هفدهم مارس به شهر توکیو بیایی تا زندگی خوبی را در کنار هم داشته باشیم. به امید دیدارت در هفدهم مارس! از طرف آتسوکو یاشیرا- توکیو»

-وای خدای من! یعنی داداش حامد به این زودی‌ها می‌خواد ازدواج کنه؟!

همون موقع حامد رسید و گفت: «آهای تو! داشتی اونجا چه کار می‌کردی؟»

-چی؟ من؟! ام...اممم... هیچ کار، من که کاری نمی‌کردم!

-پس اون چیه پشت سرت؟

-اون کتابه؟ چیز خاصی نیست!

حامد به من کمی مشکوک شده بود. پس جلو آمد و کتاب را از دستم قاپید.

-ای دختره فضول! چطور جرأت می‌کنی نامه‌های همسر جدیدم... ام... یعنی... ام... یعنی نامه‌های من رو بخونی؟ هان؟ جواب بده؟

-همینجوری! دلم خواست!

این را گفتم و چون می‌دانستم حامد از اون پسرهاست که اگر توی کارهاش فضولی بکنی تا آخر عمر ولت نمی‌کنه، به سمت اتاقم با تمام سرعت دویدم و در را قفل کردم.

-تقتقتقتقتق... باز کن دیگه دختره بی‌چشم و رو...

بعد از یک ساعت جر و بحث دیگر صدای حامد نمی‌آمد. تق.تق...

-این صدای در بود یعنی حامد رفت بیرون! پس امنه.

این را گفتم و از اتاق بیرون آمدم. سمت دروازه دستگاه ساخت بابایی رفتم که ناگهان حامد از کنار دروازه بیرون پرید و من را گرفت و گفت: «هههه.... فکر کرده به این آسونی‌ها می‌ذارم بره!»

-اه. ولم کن! ازت متنفرم!...

حامد با تمام قدرتی که داشت من را داخل دروازه انداخت و دکمه شروع را فشار داد.

-وای نهههه...! کارم تمومه! بابا گفته بود اگر بری توش دیگه نمی‌تونی برگردی! حالا چه کار کنم؟!

داد زدم: «نکننننن! دیگه نمی‌تونم برگردم! پشیمون میشیییی....!» اما دیگر دیر شده بود و حالا من در تونل بودم و داشتم به دوران انقراض دایناسورها می‌رفتم.

-واییییی نهههههههه!...

-اوه اوه دردم اومد! هی نزدیک بود پات رو بذاری روی من! تا به خودم بیایم فهمیدم که اورنیتوکی رس بلندم کرده تا من را به‌عنوان ناهار بخوره! تلاش کردم تا خودم را به پایین بیندازم اما ارتفاعش حدود دو کیلومتر از زمین فاصله داشت. ولی خب بهتر از اینه که خورده بشم! پس خودم را به پایین انداختم و درست روی سر یک سیزموسوروس فرود آمدم.

-هی! تو! از روی دماغم بلند شو!

-واییییییییییییی! تو...تو... داری ح...ح... حرف می‌زنی؟!

-ام... آره!

-وای تو چقدر عجیبی! اسمت چیه؟

-اسم من سیرکانیاست. اسم تو چیه؟

-اسم من میناست!

-چجوری اومدی اینجا؟

-خب برادرم من رو توی دستگاه بازگشت به گذشته انداخت و من الان افتادم روی دماغ تو!

-می‌خوای برگردی خونه؟

-آره! تو می‌تونی کمکم کنی؟

-نوچ!

-اوه! فکر کنم باید تا آخر عمرم اینجا بمونم!

(پنج ساعت بعد)

-مینا! مینا! کجایی؟ حمید پیداش نمی‌کنم!

-حامد! تو نمی‌دونی مینا کجاست؟

-چرا می‌دونم. یعنی....نه نمی‌دونم!

-چرا می‌دونی! اگر نگی حق زندگی با ما رو نداری!

حامد زیر لب گفت: «مهم نیست! چون من حالا زن دارم و میرم توکیو»

-چیزی گفتی حامد؟

-نه!

-یالا دیگه پسرم بگو مینا کجاست!

-خب من اونو انداختم توی دستگاهی که...

-چه کار کردی؟ می‌دونستی دیگه مینا رو نمی‌تونم برگردونم؟

-بله می‌دونم!

-پس چرا این کار رو کردی؟

-چون اون دفترچه نامه‌های من رو خوند و من هم از شدت عصبانیت اون رو انداختم توی دستگاه!

-اون خواهر توئه و نباید این‌طوری با اون رفتار کنی!

-زهرا جان! عزیزم اگر بخوام مینا رو برگردونم حدود دو سالی طول می‌کشه!

-آه! مجبورم دوری از دخترم رو تحمل کنم. در ضمن حامد هم باید به‌خاطر این کار وحشتناک خانه بیرون بره و دیگر عضوی از خانواده ما نیس.

-عزیزم درسته که حامد پسر خوانده ماس، ولی تو نباید این‌طوری با اون برخورد کنی!

حامد که تمام حرف‌های پدر و مادر را شنیده بود جلو آمد و گفت: «پدر و مادر عزیزم! می‌دانم که شما من را دوست ندارید. من با شخصی به نام آتسوکو یاشیرا در توکیو ازدواج کردم و همین امشب قصد رفتن به توکیو را دارم و در ضمن می‌دانم که پدر و مادر واقعی‌ام اهل ژاپن بوده‌اند و می‌خواهم تا آخر عمر در توکیو بمانم. خدانگهدار برای همیشه.» حامد این را گفت و چمدانش را برداشت و رفت.

-آخ! عجب پسریه؛ همون بهتر که رفت! حالا بعدا می‌ریم سراغش!

-این حرف‌هارو ول کن الان باید به فکر دخترمون باشیم!

-باشه!

(یک سال بعد)

- سیرکانیا تو بهترین دوست دایناسوری من هستی!

-ممنون دوست من. هی اون چیه داره سمت ما میاد؟

-اون یه شهاب‌سنگه! توی کتابم خوندم که همین شهاب‌سنگ باعث انقراض دایناسورها می‌شه!

-وای نه الانه که بمیریم!

سیرکانیا وحشت زده می‌دوید و اصلا نفهمید که من را جا گذاشته!

-صبر کن سیرکانیا!

با خود گفتم: «بهتره تا نمردم فرار کنم.» و بعد به گوشه‌ای پناه بردم.

-بومبب!

صدای برخورد شهاب سنگ با زمین بود! چقدر وحشتناک! ناگهان دریچه‌ای دیدم! همان دریچه‌ای بود که سال قبل از آنجا به اینجا آمدم. با خوشحالی به سمت آن دویدم و کمی بعد خود را در آغوش پدرم دیدم!

-بابا! خودتی؟ دلم براتون تنگ شده بود!

-عزیزم! خوبه که زنده‌ام و تو رو دوباره می‌بینم! گفتم دیگه رفتی به تاریخ پیوستی و دیگه نمی‌بینمت!

راستی بابا دستگاهی که ساختی رو چه کار می‌خوای بکنی؟

- هیچی؛ یه مقدار مسائل فنی‌اش مشکل داشت و هر بچه‌ای می‌تونست از اون استفاده کنه! مجبور شدم بفروشمش به آقای خریدار! که با وانت می‌چرخه تو کوچه‌ها! ۳۰۰ هزار تومن.

-ای بابا! می‌بردی ثبتش می‌کردی به‌عنوان اختراع؛ من تو این مدت که به گذشته رفته بودم به این فکر بودم که اگر یک روز اومدم دستگاه رو توسعه بدم که کارهای دیگه هم انجام بده!

- حالا نمی‌خواد خیلی تخیلی فکر کنی؛ خواستی بری گذشته بیا خودم کتاب معرفی کنم ببردت به عمق تاریخ....
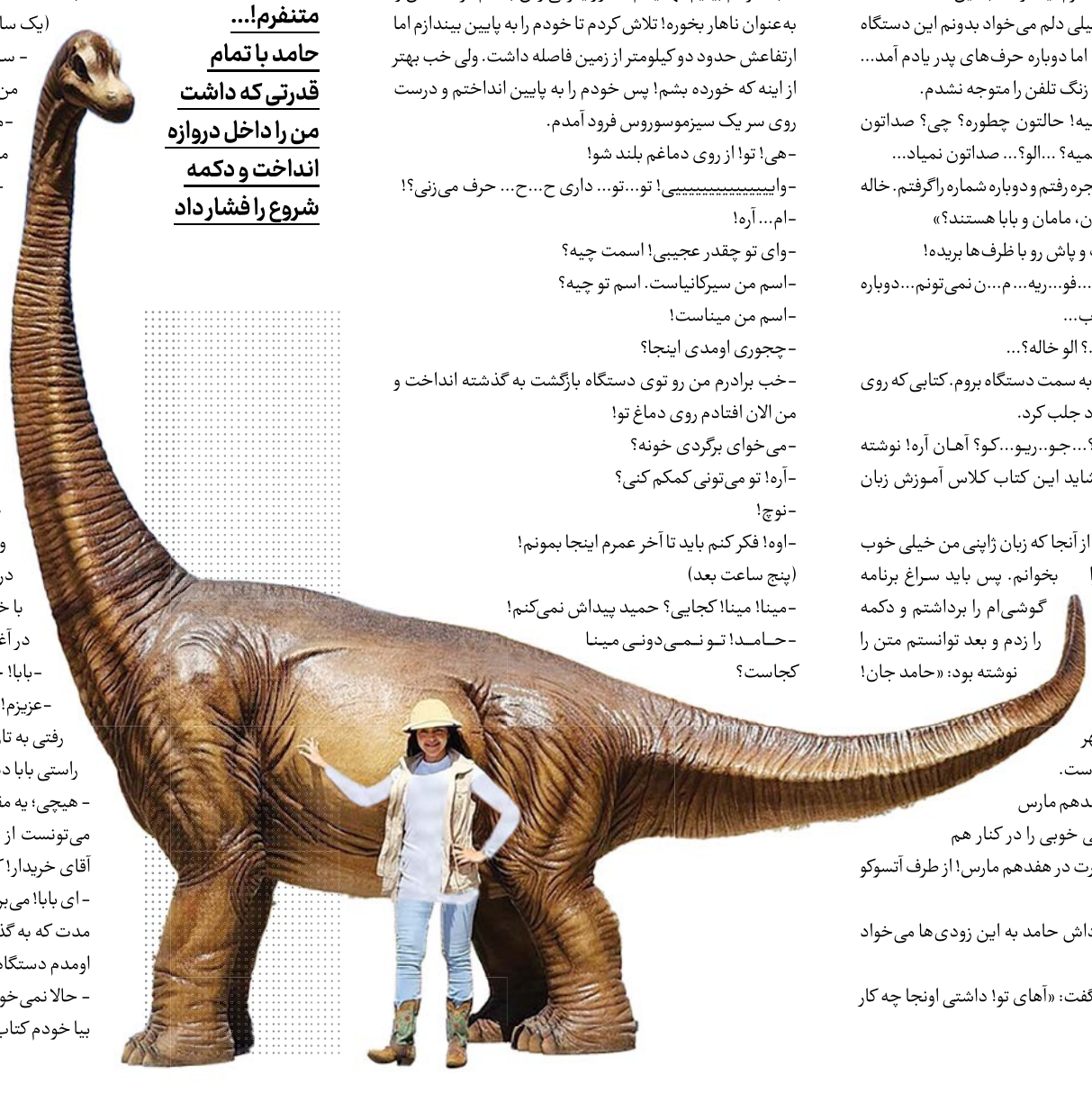
این را گفتم و از اتاق بیرون آمدم سمت دروازه دستگاه ساخت بابایی رفتم که ناگهان حامد از کنار دروازه بیرون پرید و من را گرفت و گفت: «هههه.... فکر کرده به این آسونی‌ها می‌ذارم بره!» -اه. ولم کن! ازت متنفرم!... حامد با تمام قدرتی که داشت من را داخل دروازه انداخت و دکمه شروع را فشار داد